

سه برادر روایت اول

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. در زمان های بسیار قدیم سه برادر بودند از پدرشان فقط یک گاو باقی مانده بود. اوایل فصل زمستان و بنا بود که آن گاو را به بازار ببرند و بفروشند. برادر بزرگی گاو را به بازار برد.

رفت و رفت تا به دم باغ وزیر رسید. وزیر طماع که او را دید به او گفت: «ای پسر! کجا میروی؟» او در جواب وزیر گفت: «چون پدرم مرده و گاوی از او باقی مانده این گاو را به بازار میبرم تا بفروشم» وزیر گفت: «به داخل باغ برو و هر قدر میل داری میوه بخور و بعد برگرد تا پول گاوت را بدهم» برادر بزرگی داخل باغ شد و بقدر کافی میوه خورد و برگشت به خدمت وزیر و وزیر گفت: «پول گاو را بده تا بروم» وزیر گفت: «مگر ندیدی که دختران پادشاه در گوشه باغ بازی میکردند حالا تو هم برو داخل باغ و با آنها مشغول بازی بشو اگر بردی پولت را بیار تا من هم پول گاوت را بدهم بروی اگر هم باختی برگرد اینجا تا پول گاوت را بدهم.» مرد به دستور وزیر داخل باغ رفت و مشغول بازی شد و چون باخت و پولی نداشت دختران پادشاه سر او را از تن جدا کردند و در گوشه باغ آویزان کردند.

برادر کوچکی و وسطی دیدند خبری از برادرشان نشد. برادر کوچکی رو به برادر وسطی کرد و گفت: «حالا نوبت تست که بروی از برادرمان خبری بگیری و گاو را هم بفروشی» برادر وسطی چون رفت و به دم در باغ وزیر رسید چشمش به گاو افتاد و گفت: «چرا گاو ما اینجاست؟» وزیر در جواب او گفت: «برادرت در باغ مشغول خوردن میوه است تو هم برو میوه بخور.» برادر وسطی به داخل باغ رفت و میوه خورد و کاری که به سر برادر بزرگش آورده بودند به سر این هم آوردند.

برادر کوچکی چون دید از هیچکدام از برادرهاش خبری نشد به راه افتاد آمد و آمد تا به باغ وزیر رسید. چشمش به گاو افتاد. با سر و صدای بسیار رو به وزیر کرد و گفت: «چرا گاو ما اینجاست؟ و کو برادرهام؟» وزیر گفت: «برادرها در باغ مشغول خوردن میوه هستند تو هم برو و با آنها میوه بخور و برگرد تا پول گاوت را بدهم» برادر کوچکی به داخل باغ رفت و میوه اش را خورد و برگشت و گفت: «پول گاوم را بدهید بروم از آن گذشته برادرهام کجا هستند من آنها را ندیدم؟» وزیر در جواب گفت: «آنها در باغ با دختران شاه مشغول بازی هستند تو هم برو با آنها بازی کن اگر بردی که حلالیت باشد برگرد پول گاوت را هم بگیرد اگر باختی باز هم برگرد بیا پول گاوت را بگیر» برادر کوچکی چون به داخل باغ رفت و سر برادرهاش را غرق در خون دید آهی از ته دل کشد اما چیزی نگفت سر بازی نشست و پول زیادی برد و برگشت پیش وزیر و گفت: «پول گاوم را بده تا از اینجا بروم» وزیر

تا چشمش به پسر افتاد گفت: «مگر بازی نکردی؟» پسر در جواب گفت: «چرا بازی کردم ولی بردم» وزیر تعجب کرد و گفت: «بیا به خانه برویم تا پول گاوت را بدهم» پسر با وزیر به راه افتاد تا به دم خانه وزیر رسیدند. وزیر چون وارد خانه اش شد پیرزنی دم در خانه وزیر نشسته بود تا پسر را دید دست او را گرفت و مثل باد او را به خانه خودش برد و توی صندوق او را پنهان کرد و در صندوق را قفل کرد و برگشت و به جای خودش نشست.

چون وزیر پادشاه داخل شد دید خبری از پسر کوچکی نشد برگشت رو به پیرزن کرد و گفت: «تو جوانی ندیدی؟» پیرزن در جواب گفت: «چشم های من نابیناست چیزی را ندیدم.» بعد از لحظه ای پیرزن داخل خانه اش شد و در صندوق را باز کرد و پسر را بیرون آورد. پسر رو به پیرزن کرد و گفت: «از این کار چه نتیجه؟» پیرزن گفت: «وزیر در خانه اش چرخ چاهی دارد که هر کس را به داخل خانه اش ببرد او را در چاه می اندازد و اگر کسی در آن چرخ چاه گرفتار بشود استخوانهایش نرم میشود.» پسر رو به پیرزن کرد و گفت: «مادر! پس تو بمن کمکی بکن. مقداری پول بگیر و به بازار برو یک دست لباس زنانه و یک جفت کفش زنانه بخر و بیاور.» پیرزن رفت و اینها را تهیه کرد و برگشت پیش پسر. پسر به او گفت: «من و تو فردا میریم سر راه وزیر و «فرت» به چهار میخ می کشیم و شروع می کنیم به کار و بافندگی، وقتی وزیر از آن طرف رد بشه از تو می پرسد این دختر زیبا را از کجا آوردی؟ تو که چنین دختری نداشتی تو در جوابش بگو که این دختر من در شهر پیش اقوام من بوده است. من چون کور و شل شده ام آمده به کمک من وزیر در جواب تو میگه بگذار این دختر زن من بشه. تو در جواب بگو نه، جناب وزیر دختر من لایق همسری شما نیست اما وزیر سعی میکند با اصرار زیاد ترا راضی بکند تو به این شرط که خیلی زود بساط عروسی را راه بیندازد راضی بشو»

القصة، روز بعد همان کاری را که پسر نقشه اش را کشیده بود انجام دادند وزیر گفت: «حالا من به شهر میروم تا شهر را آینه بندان کنم و همین امشب عروسی را برپا میکنم.» وزیر رفت و تمام شهر را آینه بندان کرد و به مردم شهر غذا و شیرینی داد و پس از اینکه دختر را به عقد او درآوردند. آخر شب شد و دختر را به حجله بردند. دختر گفت: «من به تو دست نخواهم داد مگر اینکه توی حیاط جز تو و من کسی نباشد» وزیر به دستور دختر عمل کرد و تمام حیاط را خالی کرد و گفت: «حالا دیگر چی میگوئی؟» پسر گفت: «شرط دوم اینست که من باید تمام اتاق های حیاط ترا ببینم و بعد داخل حجله شویم.» وزیر که در عشق دختر میسوخت و مثل پروانه به دور او میگشت در یک اتاق را باز کرد دختر دید پر از طلا و جواهر است در یک اتاق دیگر را واکرد دید پر از سکه های نقره است.

القصد در تمام اتاق ها را باز کرد بجز در یک اتاق کوچک را. دختر گفت: «در آن اتاق را هم باز کن چرا آن را باز نمیکنی؟» وزیر گفت که: «تو نمی خواهی آن را ببینی.» دختر گفت: «باید آن را هم ببینم.» وزیر در آن اتاق کوچک را باز کرد و گفت: «این چرخ چاهی است که من آدم های جنایتکار را در این چاه می اندازم و اینطور آن را می چرخانم. وقتی که جنایتکار در این چرخ چاه قرار گرفت من این دسته را می چرخانم و او چنان استخوانهایش با این چرخ چاه نرم می شود که مثل یک مچاله گوشت به ته چاه می افتد» دختر گفت: «بگذار من به داخل این چرخ بنشینم تو همین کار را بکن تا من ببینم چطور است؟» تا وزیر این حرف را شنید گفت: «نه عزیزم تو حیف هستی بگذار تا من بنشینم» و دستورش را به دختر داد. وزیر توی چرخ نشست و گفت: «این طور بچرخان تا من گفتم آخ تو چرخ چاه را برعکس دفعه اول بچرخان تا من به بالا برگردم»

دختر به دستور او گوش کرد و گفت: «خیلی خوب» وزیر داخل آن چرخ نشست و دختر چنان آن چرخ را بسرعت چرخاند که تا وزیر خواست بگوید «آخ مردم» یک مچاله گوشت شده بود و به ته چاه افتاده بود. دختر در حیاط را از پشت بست و اتاق ها را باز تفتیش کرد و چون داخل یک اتاق رفت دید که این اتاق دردیگری هم دارد. آن در را باز کرد و دید دو نفر دست هاشان محکم با طناب بسته است. دختر که دیگر به شکل اول خودش در آمده بود دستهای این دو نفر را باز کرد و آنها را نجات داد و گفت: «چرا شما را اینجا بسته اند؟» گفتند: «ما بی گناه بوده ایم. وزیر می خواسته ما را در چرخ چاه بیندازد اما فرصت نکرده است.» پسر پول زیادی به آنها داد و گفت: «شما آزاد هستید» آن دو نفر چون از پسر این جوانمردی را دیدند گفتند: «توی این اتاق حوضچه ای است و توی این حوضچه یک ماهی بزرگ است توی شکم ماهی یک پر مرغ است که آن پر مرغ را هر کس به صورتش بزند به هر شکلی که بخواهد در می آید» پسر از آن ها تشکر بسیار کرد و گفت: «شما آزاد هستید» پسر تمام جواهرات وزیر را از دیواری که به خانه پیرزن راه داشت آن طرف ریخت و طوری خانه وزیر را خالی کرد که هیچ چیز در آنجا نماند.

سه روز از این ماجرا گذشت پادشاه گفت: «چند روزی است که از وزیر خبری نیست چه شده است؟» چند تا فراش در خانه وزیر آمدند دیدند در از پشت بسته است. برگشتند خدمت پادشاه گفتند: «در خانه وزیر بسته است و کسی نیست تا در را باز کند» پادشاه دستور داد که در را بشکنند و داخل خانه بروند. فراش ها فرمان شاه را اجرا کردند در خانه را شکستند داخل خانه شدند دیدند توی خانه وزیر پرند هم پر نمی زند. خبر به پادشاه دادند و گفتند: «اثری از آثار وزیر نیست و خانه اش هم خالی است» پادشاه گفت: «تمام اتاق های خانه را بگردید» فراش ها اتاق ها را گشتند چیزی دستگیرشان نشد پادشاه گفت: «آن اتاق گوشه

ای را هم که کوچک است بگردید.» وقتی داخل اتاق کوچک شدند دیدند صدای خلی باریک ضعیفی از آن ته چاه به گوش میرسد. فراش ها چون صدا را شنیدند داخل چاه رفتند و دیدند وزیر هنوز نفسی دارد. خبر به پادشاه دادند. وزیر را از چاه بالا آوردند دیدند استخوانهایش نرم شده است. پادشاه چون خبر شد طبیب مخصوص خودش را برای وزیر فرستاد تا وزیر را معالجه کند ده روز از این ماجرا گذشت وزیر یک کمی خوب شد. پادشاه دستور داد که تمام مردم بیایند از جلو وزیر رد بشوند تا وزیر کسی را که او را تو چاه انداخته بشناسد. چون پسر از این جریان با خبر شد آن پری را که از توی شکم ماهی بیرون آورده بود به صورتش زد به شکل سلمانی شد.

ظهر شد رفت دید تمام محله های شهر خلوت است و کسی نیست. از فرصت استفاده کرد رفت به بالین وزیر گفت: «جناب وزیر اجازه بدهید سرتان را اصلاح کنم» وزیر با اشاره گفت: «اصلاح کن.» پسر پاکی خودش را از چمدانش در آورد و چنان به وسط سر وزیر زد که پوست سرش را برگرداند و استخوانش نمایان شد. و طرف صورتش را هم برید و چون دید خلوت است پاکیش را توی چمدانش گذاشت و فرار کرد و رفت. چند ساعتی از این ماجرا گذشت هوا سردتر شده بود و مردم به رفت و آمد پرداخته بودند وزیر را چون به این حال دیدند خبر به پادشاه دادند و فوری به معالجه او پرداختند و او را معالجه کردند پادشاه دستور داد که وزیر را به دربار بیاورید. تخت وزیر را توی دربار زدند و او را روی تخت نشانند و باز، دو روزی از این ماجرا گذشت. پادشاه فرمان داد تمام سلمانی ها را بیاورند تا وزیر بشناسد و او را دستگیر کنند اما از این کار هم نتیجه ای نگرفتند. چون چند روزی از این ماجرا گذشت باز پسر پر را به صورتش زد و خودش را به شکل یک طبیب درآورد و رفت چمدان خودش را برداشت و به بالین وزیر چون چند تا فراش آنجا ایستاده بودند، به آنها فرمان داد: از اینجا بروید که من میخواهم وزیر را معالجه کنم. اتاق را خلوت کردند و پسر به بالین وزیر رفت.

زخم بندی های صورت او را باز کرد. از جعبه ای که پر از نمک کرده بود روی زخم ها نمک پاشید. وزیر هر چه میگفت: «خیلی میسوزه چه کار می کنی؟» پسر در جواب او می گفت: «عیبی نداره یک ساعت دیگر دردش خوب میشود» آنوقت چمدان خود را برداشت و از اتاق وزیر آمد بیرون و چون به پرستاران رسید گفت: «تا چند ساعت به بالین او نروید که ممکن است حالش بدتر شود» اما چون پسر از دربار بیرون آمد وزیر پس از چند دقیقه به سر و صدا افتاد درباریان و پرستاران به اتاق او رفتند وقتی که دیدند روی زخم هایش نمک پاشیده اند حکیم باشی را خبر کردند.

حکیم باشی وقتی که آمد به بالین وزیر و او را اینطور دید دو دستی زد پسرش و گفت: «چه کسی این کار کرده؟» دوباره زخم هایش را شست و بست. بعد از چند روز دردش ساکت شد. پادشاه دستور داد که وزیر را به بالای قصر خودش ببرند و حکیم باشی ها مدام در کنارش باشند. چند روزی از ماجرا گذشت. پسرک باز پر را به صورت خود زد و به شکل یک پیرمردی درآمد. چند خم از شراب پر کرد و روی خرش گذاشت و عصر راه افتاد و از جلو قصر عبور کرد هنوز به در قصر نرسیده با صدای بلند به الاغش هی زد و گفت: «هین... هین شراب ها ترش شد.» حکیم باشی ها از بالای قصر پیرمرد را دیدند و او را صدا زدند و گفتند: «بابا پیرمرد شراب هات را بیار بالا» ولی پیرمرد گفت: «ای آقا من از کجا بیام بالا، نمی تونم» در همین موقع فراش ها آمدند و او را بالا بردند. وقتی بالای قصر رسید شراب های هفت ساله و کهنه را به آنها خوراند و آنها آنقدر خوردند که بیهوش شدند. پسر باز دست به کار شد و وزیر را مثل اولش کرد و باز با عجله از پله های قصر پائین آمد و رفت به خانه خودش. چند ساعت از این موضوع گذشت و حضرات کمی به حال اولشان برگشتند و چشم شان را باز کردند چون دیدند وزیر در حال جان دادن است باز با مداوای فراوان او را به حال اولش درآوردند. ده روز از این ماجرا گذشت و دیگر آن وقت که وزیر می توانست صحبت کند و حرف بزند و بنشیند، خبر به پادشاه دادند و پادشاه دستور داد که دیگ های حلیم درست کنند و بین مردم پخش کنند.

حلیم را درست کرده بودند و نزدیک ظهر بود که پسرک به یک نفر پول فراوان داد با یک اسب تندرو و گفت: «تو باید جلو پادشاه که همیشه وقت عصر در جلو قصر می نشیند، بروی و بگوئی که همه این کارها را من به سر وزیرت آورده ام. حالا هر کار که از دستت برمی آید بکن، بعد هم مثل باد فرار کن.» آن مرد هم رفت و تا این حرف را زد پادشاه فریاد زد: «او را بگیرید» اما او که اسبی تندرو داشت با چابکی فراوان در رفت و سر به بیابان نهاد. از آن طرف به فرمان پادشاه مردم شهر از کوچک به بزرگ سوار را دنبال کردند تمام شهر سر به رد او کردند و هیچکس در شهر باقی نماند. پسر همینکه فرصت به دستش آمد به بالین وزیر آمد. وزیر را برداشت و توی دیگ آخری که باید بین مردم تقسیم بشود انداخت و با اسبی که داشت خودش را به مردمی که از شهر بیرون رفته بودند رساند. از آن سواری هم که مردم رفته بودند دستگیرش کنند اثری پیدا نکردند. پادشاه دستور داد برگردید.

مردم برگشتند در سفره حلیم نشستند و شروع کردند به خوردن. دیگ ها که تمام شد نوبت رسید به دیگ آخری. آشپزباشی چون چند بشقاب را پر کرد و به مردم داد. یا آب گردانی که در دست داشت هی به ته دیگ میزد ولی آنوقت که می خواست حلیم بالا

بیاورد آبگردان کج میشد. آشپزها جمع شدند. ببینند چه خبر شده یکمرتبه دیدند دست و پای وزیر نمایان شد. دو درست به سرشان زدند. خبر به پادشاه دادند که وزیر در دیگ حلیم افتاده و از بین رفته و این حلیم در راه عزاداری او خرج شده! دو سه روزی که از این ماجرا گذشت پادشاه دستور داد که یک شتر را نقره و جواهر بار کنند و در شهر راه ببرند. پیش خودش گفت: «هر کس این شتر را بدزد قاتل وزیر هم اوست.»

شتر همانطور که در شهر راه میرفت، رسید به در خانه پسرک، پسرک این بر و آن بر راه نگاه کرد دید هیچکس نیست در یک چشم بهمزدن شتر را به خانه برد و در را بست و جواهرات را از روی شتر برداشت و شتر را کشت و توی زیر زمین مخفی کرد. چند ساعتی که از این ماجرا گذشت خبر به پادشاه دادند که در شهر دیگر اثری از شتر نیست.

پادشاه دستور داد که: «بگویند هر کس گوشت شتر بیاورد به او جایزه میدهند.» یک پیرزنی خانه به خانه می گشت تا به خانه پسرک رسید چون در باز بود به داخل رفت و با زن صاحب خانه سلام و احوالپرسی کرد و بعد از احوالپرسی گفت: «خاله جون اگر گوشت شتر داری یک کمی بمن بده بچه ام داره از گشنگی جون میده.» زن پیر ساده دل هم از هیچ جا خبر نداشت رفت و از ران شتر کمی برید و به زن داد. زن از زیر زمین با خوشحالی فراوان به در خانه رسید. اما پسرک در آن وقت سر رسید گفت: «ای خاله جون چه چیزی گوشه بالت داری؟» پیرزن گفت: «ای پسر جون یک کمی گوشت شتر که دارم برای بچه مریضم می برم.» گفت: «کو بینم» چون پسر گوشت را دید از او گرفت و گفت: «بینم زیانت را؟» چون زن زبان خود را به او نشان داد پسر با کاردی که در دست داشت سر زبان او را برید. پیرزن سر و صدا راه انداخت و خودش را به این طرف و آن طرف می زد هی دستش را به زبان خون آلود خودش می زد و روی درها می کشید که نشانه ای داشته باشد همین طور رفت تا رسید به بارگاه پادشاه. پادشاه چون زن را دید که نمی توانست حرفی جز به به به از او بشنود چند تا فراش را با او کرد تا بروند خبری بیاورند. فراش ها به در هر خانه ای می رفتند دست خون آلودی روی در می دیدند اما توی خانه ها چیزی نمی دیدند. چندین خانه که رفتند و اثری از گوشت شتر ندیدند اوقاتشان تلخ شد و چند تا، تی پا به پیرزن زدند و او مرد. رفتند به پادشاه گفتند: «قربانت گردیم ما چیزی ندیدیم آن پیرزن دیوانه بود لال هم بود و نمی توانیست حرف بزند.» چند روز از این ماجرا گذشت. پادشاه دستور داد که یک صندوق پر از جواهرات در وسط شهر آویزان کردند پیش خودش گفت: «هر کس این صندوق را بدزد همان قاتل وزیر است.»

یک مکتب خانه این سر شهر بود و یک مکتب خانه آن سر شهر. پسر به مکتب خانه آن سر شهر رفت و به ملا گفت: «چرا نشسته ای؟ الان بچه های آن مکتب خانه می آیند ترا می زنند و شاگردهایت را هم اذیت می کنند خودت و شاگردانت بروید خودتان را به وسط شهر برسانید.» از این طرف هم به آن مکتب خانه رفت و همین حرفها را گفت مالاها و بچه های این دو مکتب خانه راه افتادند و هر دو وسط شهر بهم رسیدند و افتادند به جان هم حالا نزن کی بزن هر کسی که بچه اش را می شناخت سوا می کرد. در این موقع پسرک از فرصت استفاده کرد و صندوق را چنان برد که حتی پرنده هم ندید. دعوای که خوابید مردن نگاه کردند دیدند اثری از صندوق نیست. خبر به پادشاه دادند. پادشاه که دیگر به تنگ آمده بود دستور داد که جار بزنند هر کس این کارها را کرده بیاید خودش را معرفی کند دختر کوچکم را به او میدهم. پسر وارد شد به پیشگاه پادشاه آمد و گفت: «قبله عالم وزیرت را من کشتم و تمام کارها را من بسرش آوردم» و تمام ماجرای خودش را از اول زندگی تعریف کرد. پادشاه گفت: «من ترا به یک شرط می بخشم که تو به شهر حلب بروی و مرده پادشاه حلب را بیاوری چون او گفته است که این چطور دزدی است که نم توانی او را دستگیر کنی؟» پسر گفت: «به من ده روز مهلت بدهید» پادشاه گفت: «ده روز به تو وقت دادم.»

پسر رفت پیش زنگ ساز و دستور داد صد تا از زنگ هایی که به گردن اسب ها می بستند درست کند. زنگ ها که درست شد آنها را پیش پوستین دوز برد و گفت: «یک سینه بند برای من درست کن و این زنگها را به آن ببند» پوستین دوز هم آن را حاضر کرد و داد، پسر هم رفت به شهر حلب و آنجا ایستاد تا روزی که خبر دادند پادشاه میخواهد به حمام برود حمام را خلوت کردند. چون شب شد پسرک رفت و خودش را در گوشه ای از حمام پنهان کرد.

صبح آن روز که پادشاه وارد حمام شد جز پادشاه کسی دیگر در حمام نبود. پادشاه هنوز داشت رخت هاش را در میآورد که همان پسرک بیرون آمد و به ساق پای پادشاه چسبید ناگهان حمام به لرزه افتاد و آن زنگها به صدا در آمد. پسرک به پادشاه گفت: «من عزرائیلم و آمده ام جانت را بگیرم فردا به اتفاق وزیرانت به سر چشمه ای که خارج از شهر است بیا تا من جانت را بگیرم و وزیرانت از آنجا دور بشوند.» پادشاه حلب از ترس نفهمید آنچه می بیند به خواب است یا بیداری؟ فردا که شد بی اختیار همین کار را کرد و پسرک از آنکه آنها بروند به سر آن چشمه رفت و منتظر پادشاه نشست و تا دید که پادشاه دارد میآید خودش را زیر درختی پنهان کرد.

پادشاه رسید به سر چشمه و به وزیران خودش گفت که: «شما دور بشوید» چون وزیران از آنجا دور شدند یک صدای زنگ به گوش او رسید که از هوش رفت پسرک پادشاه را در قدیفه سفیدی پیچاند و از داروی بیهوشی که داشت به او داد زد به سوار بر اسب خودش شد و رو به شهر خودشان رفت و رفت تا به دربار پادشاه رسید. وقتی به دربار رسید و پادشاه او را دید خیلی خوشحال شد. پادشاه دستور داد حکیم باشی ها او را به هوش بیاورند. وقتی پادشاه شهر حلب به هوش آمد و چشم هایش را باز کرد گفت: «من در کجا هستم؟» پادشاه گفت: «چه کسی این کار را به سر من آورده است؟» پادشاه گفت: «همان کسی که دم در ایستاده» پادشاه شهر حلب دختر خودش را به او داد. این پادشاه هم او را وزیر خودش کرد و عمری را به خوشی گذراند.

سه برادر روایت دوم

یک پادشاهی بود که سه پسر داشت این سه پسر عاشق دختر وزیر شده بودند و پادشاه می دید که پسرهای همیشه با هم مرافعه دارند. پادشاه یک روز به پسرهایش گفت: «من هر کدام از شما را با یک اسب و صد تومان پول به یک شهر دیگری می فرستم تا دو ماه خرج خودتان را در بیاورید هر کدام از شما بعد از دو ماه آمد و صد تومان را برگرداند دختر وزیر را به او می دهم. من میخواهم ببینم که شما بعد از مرگ من میتوانید گلیم خودتان را از آب بیرون بیاورید یا نه؟»

پسران پادشاه قبول میکنند و در یک روز براه می افتند. وقتی که راه می افتند میخواهند از هم جدا شوند ولی پسر بزرگتر میگوید: «برادران! چرا ما به خاطر یک دختر از هم جدا بشویم بیائید در یک شهر زندگی کنیم که از حال هم با خبر باشیم.» آن دو تا هم قبول می کنند و براه می افتند.

با این قرار سه برادر رفتند تا رسیدند به یک شهری. دم دروازه شهر که رسیدند به دروازه بان گفتند: «ما غریب هستیم امشب یک جا و منزلی میخواهیم که شب را صبح بکنیم.» دروازه بان خانه دختر داروغه را نشان میدهد و میگوید: «دختر داروغه به غریب های تازه وارد این شهر جا میدهد.» پسران پادشاه نشانی خانه دختر داروغه را گرفتند و براه افتادند موقعی که به خانه دختر داروغه رسیدند دیدند که خانه ای است خیلی بزرگ و مجلل با اتاقهای خوب و با تمام وسایل و نوکر و کلفت و بیا و برو و بزن و بکوب. پسران پادشاه اتاقی گرفتند و شامی خوردند و آخرهای شب بود که دختر داروغه با سه چهار تا جام شراب به سر وقت شان آمد و این شراب ها را به پسرها داد اما در این شراب ها داروی بیهوشی ریخته بود.

دختر داروغه هر کس که به خانه اش میآمد آخر شب او را بیهوش میکرد و هر چه داشت برمیداشت و بعد از اینکه لخت و عریانش میکرد او را می داد می بردند بیرون شهر. با پسرهای پادشاه هم همین کار را کرد. پسران پادشاه صبح که چشم باز کردند دیدند لخت و عریان در یک گودال افتاده اند. بلند شدند و خودشان را با یک مشت کهنه پوشاندند و به شهر آمدند. سه برادر وقتی به شهر میآیند از هم جدا می شوند یکی میروند شاگرد آشپز میشود یکی شاگرد حمامی و سومی که از آن دو تا کوچکتر بود میروند می بیند که یک زنی دارد پولهایی که از صبح گدایی کرده می شمارد. میروند پیش این زن میگویند: «من بی پدر و مادر هستم تو میخواهی که من پسر بشم؟» از قضا این پسرزنگدا بچه نداشت و قبول میکند که این پسر را به پسر بی خانمان ببرد و او را به خانه اش می برد. یک دو روز که به این ترتیب گذشت پسر به یاد دختر داروغه افتاد و مصمم شد از او انتقام بکشد اما پیش خودش گفت: «اول باید از داروغه انتقام بگیرم بعد، از دخترش»

داروغه مردی بود که چشمش دنبال زن های جوان و دخترهای مردم بود. این جوان رفت و توی کوچه کنار خانه اش چاهی کند و به مادر خوانده اش گفت: «من یک دست لباس زنانه می خواهم باید بمن بدهی» مادرش که همان پسرزنگدا باشد قبول کرد و پسر که خیلی هم خوشگل بود اول رفت حمام و ریش و سبیل خود را خوب تراشید بعد، لباس زنانه را پوشید و رفت در برابر جایگاه داروغه ایستاد. داروغه تا چشمش به او افتاد از جایگاه پائین آمد و دنبال دختر را گرفت.

دختر به داروغه گفت: «اگر میخواهی کنار من بیایی باید صد تومان بدهی» داروغه قبول کرد. دختر، داروغه را آورد به خانه اش و گفت: «اگر میخواهی کنار من بیایی باید لخت بشی چون هر کس کنار من میاد اول لخت میشه» داروغه قبول میکند و لخت میشود و میروند کنار دختر که شروع کند به عشق بازی دختر هم داروغه را می خواباند و خفه میکند و تو چاه می اندازد و روی آنرا خاک می ریزد و لباس های داروغه را بر می دارد قایم می کند. آنوقت با خط داروغه برای دختر داروغه می نویسد که چند جعبه جواهر برای من به فلان جا بفرست که میخواهم چیزی بخرم و مهر اسم داروغه را هم به پایین نامه می زند.

دختر داروغه روز بعد چند جعبه جواهر می فرستد این پسر جعبه ها را می گیرد و به خانه میبرد و به مادرش میگوید که: «تو هم دیگر به گدائی مرو و از همین جواهرات خرج کن.» دختر داروغه می بیند چند روز است که از پدرش خبری نشده. میروند پیش پادشاه میگویند: «چند روز است که از پدرم خبری نیست و چند صندوق جواهر هم از من خواسته که من برایش فرستاده ام و دیگر خبری ازش نشده.» پادشاه به وزیر میگوید: «چکار کنم؟ حتماً داروغه را کشته اند و صندوق جواهرات او را هم برده اند» وزیر میگوید: «چند شتر بار جواهر با یک ساربان شب بفرست در شهر و به ساریان بگو که با صدای بلند بگویند که این شترها را به

چند صندوق جواهر میدهم. هر کس که صندوق های جواهر داروغه را برده باشد می آورد تا شترها را بگیرد و شناخته میشود»
پادشاه همین کار را می کند.

شب که میشود پسر می بیند از کوچه شان شتر میگردد بیرون میآید می بیند که ساربان دارد آن جلوها میرود از پشت سر یک شتر را می گیرد میبرد توی خانه و ساربان نمی فهمد. روز بعد پادشاه می بیند که از شش تا شتر پنج تا میرود یکی نمی رود، به وزیر میگوید: «شتر هم که رفت» از آن طرف هم پسر سر شتر را می برد و میآید می اندازد بیرون از خانه. باز وزیر به پادشاه میگوید «هفت نفر پیر زن از شهر جمع کن که بروند در خانه ها بگویند ما گوشت شتر می خواهیم و مریض داریم و هر کس که شتر را برده باشد از گوشت آن به آنها میدهد و ما می شناسیمش.» پادشاه همین کار را می کند و پیر زن ها در خانه ها می روند. از قضا یکی شان میرود در خانه همین مادر و پسر گوشت شتر میخواهد مادر پسر میرود از همان شتر یک تکه می برد میدهد به پیرزن. پسرش سر میرسد می پرسد: «پیرزن چی داری؟» میگوید: «هیچی گوشت شتره می برم برای مریضی که دارم» پسر میگوید: «بیا من بیشتر بدهمت» پیرزن را میآورد توی خانه و سرش را می برد. سر پیرزن گدا را هم میبرد و میگوید: «این پیرزن اگر بماند سر مرا فاش میکند»

پادشاه چند روز بعد می بیند از هفت پیرزن شش تا تو شهر می روند یکی نمی رود به وزیر میگوید: «این پیرزن هم که رفت و نیامد؟!» وزیر جواب میدهد: «این کار از دخترت بر میآید و بس، دخترت را امشب بفرست دم دروازه و یک کیسه جواهر بگذار کنارش و بگو هر کس داروغه را کشته، جواهرات او را برده، شتر و پیرزن را کشته اگر جرأت دارد امشب بیاید از کنار دخترت کیسه جواهر ببرد» پادشاه هم فرمان میدهد همین جور جار بزنند بعد هم دخترش را با سگ نگهبان دختر و یک کیسه جواهر دم دروازه شهر میفرستند.

این پسر یک دسته نام و مشک آبی با یک سوزن بزرگ برمیدارد و یک دست بریده آن پیرزن را هم با خودش می برد. اول نان ها را جلو سگ نگهبان دختر می ریزد که صدا ندهد. بعد میرود پیش دختر پادشاه. دختر پادشاه همین که این پسر را می بیند از بس که این پسر خوشگل بوده عاشق او میشود و گرم عشقبازی میشود و تا این دختر خوابش می گیرد و دست پسر را می گیرد پسر میگوید: «من باید بیرون بروم» دختر میگوید: «هر کاری داری همین جا بکن و از پیش من نرو» پسر به دختر میگوید: «تو رویت را برگردان تا من کارم را بکنم» دختر رویش را برمی گرداند پسر سوزن را در مشک آب فرو میکند و مشک شروع به شر شر میکند و دست آن پیر زال را هم بجای دست خودش توی دست دختر پادشاه می گذارد و کیسه جواهر را برمیدارد و می رود.

دختر پادشاه میگوید: «چقدر ادرار میکنی؟» همینکه روش را برمیگرداند دست مرده ای را در دستش می بیند از حال می رود و به زمین می افتد.

صبح پادشاه می بیند که کیسه جواهر را هم از کنار دخترش بردند باز به وزیر میگوید: «چکار کنم؟» وزیر میگوید: «همان انگشتری که از حضرت سلیمان بوده به دست کن و بگو که هر کس داروغه را کشته، صندوق جواهرات او را برده شتر و پیرزن را کشته کیسه جواهر را از پهلوی دخترم برده اگر می تواند بیاید و انگشتر دست مرا هم ببرد.»

رسم این شهر بود که مردم هر روز به حضور پادشاه میرفتند و دستش را می بوسیدند آن روز اتفاقاً جمعیت به قدری زیاد میشود که پادشاه از فکر انگشتر بیرون می رود. همین که پسر می رود دستش را ببوسد انگشترش را در میآورد و پادشاه نمی فهمد. وقتی که جمعیت یک کمی کم میشود پسر به پادشاه میگوید: «انگشترت را بگیر» پادشاه تعجب می کند و میگوید: «تو انگشتر را از دست من بیرون آوردی؟» می گوید: «تو داروغه را کشتی؟» میگوید: «بله - میگوید: «تو صندوق جواهرات را بردی؟» میگوید: «بله - میگوید: «تو شتر و آن پیرزن را کشتی؟» میگوید: «بله - میگوید: «تو کیسه جواهر را از کنار دخترم بردی؟» میگوید: «بله - پادشاه میگوید: «بروید این پسر را بکشید» پسر میگوید: «شما از من نپرسیدید که چرا این کارها را کردم همینطور بروند مرا بکشند!؟»

پادشاه تعجب میکند و از او دلجوئی میکند اول میگوید: «بروید برادران مرا بیاورید تا من آنها را ببینم بعد برای شما تعریف میکنم» پادشاه دستور میدهد برادرانش را می آورند آنها را می بیند و به پادشاه میگوید: «حالا بیائید برویم از شهر بیرون تا من برای شما تعریف کنم اما لباس مبدل بپوشید که شما را کسی نشناسد» این پسر با پادشاه براه می افتند.

پادشاه را می برد در همان دروازه و از دروازه بان نشانی خانه دختر داروغه را می گیرد و با پادشاه می رود خانه دختر داروغه و شب را می مانند. صبح که پادشاه چشم باز میکند می بیند با همان پسر در یک گودال بیرون شهر لخت و برهنه هستند بلند می شوند و خودشان را به قصر می رسانند و پسر میگوید: «به سر ما سه برادر همین را آوردند و من برای کشیدن انتقام از این دختر این کارها را کردم» پادشاه روز بعد می فرستد دنبال دختر داروغه و دستور میدهد که او را به دو تا اسب دیوانه ببندند و در بیابان رها کنند. دختر خودش را هم عقد میکند میدهد به همین پسر و دختر وزیر را هم میدهد به پسر بزرگتر و پول زیادی هم میدهد به پسر میانی و میگوید: «تو هم برو دختر وزیر شهر خودتان را به زنی بگیر.»